

بنویسم تا بماند

سیدحسین حسینی نژاد
مدیرمسئول مجله انشاء و نویسنده‌گی

دعوا و دوستی... گوشۀ چادر مادر را می‌کشم؛ بلند شو! بلند شو! چادرش را از دستم می‌کشد. دوباره پنجۀ دستش را روی قبر می‌کوبد. دارد خدا حافظی می‌کند. شاید می‌گوید زود ما را تنها گذاشتی؛ این رسمش نبود....

گوشۀ چادرش را می‌گیرم و راه می‌افتیم. به عشق رسیدن به خانهٔ خاله بال در می‌آورم. وقتی نزدیک می‌شویم. چادرش را رها می‌کنم و جلو می‌دوم» این برگی از زندگی من بود. با آن همراه نشیدی؟ به احتمال زیاد چرا. هر کدام از مدها و صدها از این برگ‌ها داریم. بگذاریم دیگران در شادی و غم ما شرکت کنند. با این کار به خودمان کمک می‌کنیم که قفل نوشتن‌مان را باز کنیم. دیگر دنیال سوژه برای نوشتن نباشیم. کتاب زندگی ما پر است از این برگ‌های خواندنی. با دیگران سهیم شویم. حالا بیایید چند برگ از زندگی دیگر همکاران را بخوانیم. البته همچنان منتظر نوشته‌های خوب شما هم هستیم.

می‌کند و روی سنگ قبر قرار می‌دهد. تنده و تنده لبانش تکان می‌خورد. تقليد می‌کنم، مثل او انگشتانم را روی قبر قرار می‌دهم. نمی‌دانم این کار یعنی چی. ولی از این بازی لذت می‌برم. روی قبرها بالا و پایین می‌روم. بالا و پایین رفتن را دوست دارم. مادرم با پدرم دارد حرف می‌زند. نمی‌دانم چه می‌گوید. گاهی صورتش سرخ می‌شود. انگار یکی از حرف‌های پدرم را می‌شنود. آن‌ها را مزه مزه می‌کند. گاهی می‌خندد. موهای فریاش از زیر چارقدش ببرون زده. دستی می‌کشد و می‌فرستدشان زیر چارقد. لابه‌لای درختان اثار قبرستان کنار قبر پدرم چرخ می‌زنم. دوست دارم یکی از آن‌ها را بچینم. دهانم آب افتاده است. اما نمی‌توانم. دستم نمی‌رسد. چادر مادرم را می‌کشم. دوست دارم زودتر حرف زدنش با پدرم تمام شود و راه بیفتیم. ظهر می‌روم به منزل خاله رقیه. آنجا همبازی خوب دارم. باقر منتظرم است. جان می‌دهد برای

هر کدام از ما زندگی منحصر به فردی داریم. زندگی‌ای که دیگران آن را تجربه نکرده‌اند و تنها تجربه گرش خودمان هستیم؛ تجربه‌هایی که سراسر آن پر از نکته‌های خواندنی، دیدنی و شنیدنی است، درحالی که تصور می‌کنیم زندگی دیگران است که نکته‌های این چنینی دارد. به عبارت دیگر منتظر هستیم تا آنان بنویسند از خودشان، از کارهایشان، از یافته‌هایشان و از... تا ما بخوانیم و لذت ببریم. حال آنکه زندگی ما نیز برای دیگران همین حال و هوا را دارد. این خاطره از من است آن را با هم می‌خوانیم:

«به گذشته می‌روم. به دور دست‌ها، جمجمه‌ها با مادرم به قبرستان علی‌این جعفر قم برای خواندن فاتحه سر قبر پدرم می‌روم. هنوز مدرسه نمی‌روم. چیز زیادی از رفتار مادرم متوجه نمی‌شوم. وردهایی می‌خواند. انجشتن دستش را به شکل پنجه روی سنگ قبر می‌زند. دستش را مثل قفس پرنده

شیرین‌باغستانی
معلم ابتدایی از همدان

معلم یعنی ...

عروسوک‌های تصاویر کتاب؛
یعنی سروdon شعر محبت با کلمات
جادویی درس؛
یعنی نقاشی هزار رنگ احساس بر
تابلوی سفید یا سیاه کلاس؛
یعنی لبخند یک کودک؛
یعنی اعتماد یک نوجوان؛
یعنی شادی یک رتبه خوب جوان.
من الان خیلی دلم می‌خواهد معلم باقی
مانم.

و مدرسۀ و کلاس و درس را در کنار هزاران واژه دیگر به خوبی آموختم.
حال، در آغاز بیست و هشتین سال زندگی‌ام، گمان می‌کنم تازه پی‌بردهام که معلمی یعنی چه؟
معلمی،
یعنی هماره آموختن؛
یعنی بیش از آن چه می‌خواهی
بیاموزی، فراگرفتن؛
یعنی نمایش شکوه عشق با

نمی‌دونم دیگران چگونه معلم شدند!
من که تا هجده سالگی نمی‌خواستم معلم بشوم!
گردش روزگار و خوش‌فکری مرحوم پدرم، مرا در ابتدای جاده‌ای گذاشت که هیچ شناختی از آن نداشتم!
در طی این مسیر معنای فراز و فرود، دارایی و نداری، دوست داشتن‌های بی‌ریایی صادقانه، حرف‌های نگفتنی، بی‌مهری‌های نانوشته، روستاهای بکر

الفبا با عطر یاس

شروعی بدرقهٔ ما نباشد، اول مهر مرا می‌ساخت.
خوب یادم هست، وقتی ۹ سال بعد از اولین تجربهٔ مدرسه‌ر فتتم، برای اولین روز مدرسهٔ با برادرزاده‌ام راهی مدرسهٔ شدم. باز هم از خوشحالی گریه کردم. هنوز هم آهنگ «همشاگردی سلام» منقلبم می‌کند.

خانم مهربانی معلم کلاس اولم بود و واقعاً هم مهریان بود. هر کجا هست دعا می‌کنم سلامت باشد. اسم برازنده‌ای داشت. تعریف‌های همسرم از معلمی محروم نیزرازد^۱، همه در خانم مهربانی جمع شده بود. نقش و نمایش اساس کارش بود. دو تا همکلاسی دخترعموم داشتم که حیاط خانه‌شان خیلی بزرگ و با صفا بود. هر روز صبح با یک پاکت گل یاس وارد مدرسهٔ می‌شدند و به خانم مهربانی هدیه می‌دادند. تا ما از سر صف وارد کلاس شویم، خانم مهربانی روی میز هر کداممان یک مشت گل یاس گذاشته بود. من برای اولین بار، حروف جادویی الفبا را با بُوی یاس خوردم! خیلی خوش طعم بود!

آن که حال و هوای گرفتهٔ خیلی از بچه‌ها را برای اول مهر می‌بینم، غصه‌دار می‌شوم.
مدرسه، با همه خاطرات تلخ گاه و بیگاهش، هنوز برایم پر از شیرینی است. همیشه دوست داشتم فرزندانم هم با این شیرینی آشنا شوند. شاید برای همین دخترم را دو سال اول به مدرسه نفرستادم. باید دنیال خانم مهربانی و خانم مهربانی‌ها می‌گشتم. تا روز پیدا شدنش، من لباس خانم مهربانی را پوشیدم.

او هم الان خوشحال است. از خانم مهربانی‌هایی که بالآخره پیدا شدند!

و از حال و روز بچه‌های فامیل تعجب می‌کند.

من امشب شام را با آهنگ «بوی ماه مهر» و

«همشاگردی سلام» پختم و با فرزندانم دربارهٔ حال و هوای این شبم گفت و گو کردم. دوست دارم هر لحظه، دو منشاء عشقم به مدرسه، در زندگی شان جاری باشد. تعامل و یادگیری که می‌توانند یکی باشند نه دو تا! آن وقت هر شب، شب اول مهر می‌شود.

هر کسی هر چیزی از اول مهر بگوید و بنویسد، اول مهر برای من همان هست که بود. الان حدود ۲۹ سال است که اول مهر را با اشک شروع می‌کنم. اشک خوشحالی! آن هم با همه نقدهایی که به سیستم آموزشی داشتم و دارم و با همه اذیت‌هایی که شده‌ام، من - یک دانشآموز اخراجی - همیشه عاشق مدرسهٔ رفتن بودم. الان که دوباره ماجرا را مروی می‌کنم، منشاء این عشق و علاقه را در دو جا پیدا می‌کنم. اول علاقه‌ای که به تعامل با جمع دارم؛ آن هم جمعی از همسالان، دوم عشقی که به یادگرفتن داشتم و دارم. من شاگرد اول نبودم، دوم و سوم و ... هم نبودم. در درس فیزیک نمرهٔ تک را چند بار تجربه کردم. در ریاضیات جدید و مثلثات هم همین طور! با این حال، همان عشق مرا در سال‌های بعد معلم مثلثات و ریاضیات کرد.

شب اول مهر همیشه پر از اشک و شادی بود. تصویر مدل مانتوی مورد علاقه‌مان را روی کاغذ نقاشی می‌کردم. با مدادهای رنگی به مانتوی کاغذی ام جان می‌بخشیدم و نقاشی را به مادرم می‌سپردم. خانه ما همیشه پر از مهمان بود. برای همین وقت دوختن مانتوی من همیشه شب تا صبح اول مهر بود. صبح که از خواب بیدار می‌شدم، مانتوی واقعی از نقاشی بیرون آمد بود و به چوب لیاسی آویزان بودا! این شعبدۀ بازی فقط کار مادرم می‌توانست باشد!

صبحانه گرم و لبخند مهریان مامان و فرآئی که محال بود روز اول هر



کمدهای خاکخورده

پروانه بهزادی آزاد
دیبر ریاضی منطقه ۴ تهران

کمک کنم.
زنگ تقریح وقتی از کلاس برگشتیم همکارم مرا صدا کرد و با هم رفتیم و کمده را به من نشان داد. در همه کمدها باز بود و داخل آنها تمیز شده بود و روی در کمدها نام همکارانی که کم نداشتند با برجسب چسبانده شده بود. همکارم لبخندزنان گفت بالآخره بعد از سه سال صاحب کمد شدم.
گفتم بله برای هر کاری باید تاریخ سرسیید گذاشت. تاریخ سرسیید من تا دیروز بود!
دو تایی پله‌ها را به سمت کلاس بالا رفتیم. از آن بالا به پایین نگاه کردم و با خودم فکر کردم چه امکانات دیگری در این مدرسه هست که خاک می‌خورد و از آن استفاده نمی‌شود!

گفتم من کمد می‌خوام. همکارم خنده دید و گفت من سه ساله اینجا هستم و کمد ندارم، شما تازه دو هفته است او مدمی کمد می‌خواهی؟! گفتم بله، صیر کن هم برای شما می‌گیرم هم برای خودم.
بعد رو کردم به خانم مدیر و گفتم الان مشکل شما کلید و باز شدن در کمدهای خالی است گفتند بله. گفتم شماره همکاران را بدھید من باهشون تماس می‌گیرم تا کلیدها را بیاورند. حاضرم کمدها را تمیز کنم و برجسب بزنم و به دوستانی که کمد ندارند بدهم. ایشان که عزم مرا راسخ دیدند گفتند: فعلای لازم نیست زنگ بزنیم من یک دسته کلید دارم احتمالاً بشود بازشان کرد. همکارم گفت من این ساعت کلاس ندارم و می‌توانم

از اولین روزی که وارد مدرسه جدید شدم در خواست کمد کردم. تا دیروز که ۱۷ مهر بود پنج بار خواسته‌ام را مطرح کردم و هر بار پاسخ شنیدم که چشم، بگذارید بررسی کنیم ظاهرا بعضی کمدها خالی هستند ولی همکاران بازنشسته کلیدهای آن‌ها را برده‌اند، به زودی پیگیری می‌کنیم و به شما کمد می‌دهیم! این به زودی تا ۱۷ مهر ادامه پیدا کرد. دیروز صحب با خودم گفتم امروز من باید این مسئله را حل کنم. وارد اتاق مدیر شدم و گفتم موضوع کمدها را بررسی کردید. گفتند بله متأسفانه نمی‌دانیم کلیدها کجاست. پرسیدم تا کی می‌توانید پیگیری کنید و پاسخ دهید تا آخر این هفته خوبه؟ همکارم که در اتاق مدیر بود پرسید موضوع چیه؟

شمن من الکسی
ترجمه رضی هیرمندی

خاطرات صدرصد واقعی یک سرخپوست پاره وقت



معلم گفت: «تو می‌تونی»
-من می‌تونم.
-تو می‌تونی.
-من می‌تونم. می‌دانید شنیدن «تو می‌تونی» از زبان یک بزرگ‌سال چه هیجانی دارد؟ می‌دانید شنیدن این حرف از زبان هر کسی چه هیجانی دارد؟ یکی از ساده‌ترین جمله‌های دنیاست که دو کلمه هم بیشتر ندارد اما همین دو کلمه وقتی کنار هم قرار می‌گیرند به نیزه‌مندترین کلمات دنیا تبدیل می‌شوند.

